

富士山の
著者たち

私人稿件

私人稿件



- اگہ بہ غریب نگاہ

کنی چھی می بینی؟

- کوہ فوجی رو.

- فخر می کنی چہ

موجھو اتی اونجا باشن؟

- ورنہ ہا...

富士山

の

捕食者たち

فن فیکشن و زندگی کوه فوجی

به قلم محیا و

افتباس از نیمه «انتقام جویان توکیو»

فصل اول:

خسوف

سالک



جلوی آینه تمام قدی که قابی طلایی داشت ایستاد و لبخند کجی به ظاهر خود زد. دستش را کمی بالا آورد نگاهش روی ناخن‌هایش که رویشان طرح رز سرخ کشیده شده بود، ثابت ماند.

کشوی میز آرایشش را باز کرد و جواهرات یاقوتی‌اش را یک به یک انداخت. هر دو گوشواره درازش از فرمه تا نوک تیز گوش‌هایش را با شکل ساقه‌هایی در هم تنیده و رزهای یاقوتی که در میانشان رشد کرده بودند پوشاندند. گردنبندی که گلویش را هدف می‌گرفت و دستبندهایی که طول شاخ و برگشان تا نیمه ساق دستانش ادامه داشتند نیز همین گونه بودند...

از اتفاقش خارج شد و پله‌هایی که
فرش قرمز رویشان پهن بود را یک به
یک طی کرد. لبخندش کاملاً ساختگی
بود و هر گامش را بر نامه ریزی شده
بر می‌داشت. مسرور نبود، افتخار
نمی‌کرده، قلبش با هیجان نمی‌تپید.
حتی وقتی تاجی را که یاقوت وسطش
از مابقی بزرگ‌تر و درخشان‌تر بود
را بر سر گذاشته، وقتی همه با تمام
توان نامش را به عنوان جانشین رسمی
سرزمینشان فریاد زدند، صدای
تشویق‌ها بلند شد و مردم زیر
شمع‌های طلایی رقصیدند، هیچ‌حسی
در زیر نقاب لبخندش دیده نمی‌شد.

دیگر در جشن نماند و به پیمانہ کار
فوری از دروازه قصر گذر کرد. با
همان تاج در شهر تاریک سرسبزش
قدم نهاد تا همه ببینند که شاه دختستان
فراموششان نکرده. مردم یک به یک
جمع شدند و جانشین با آسودگی هرچه
می خواست بخشید.

از هرچه می توانست دل کند، یوکاتای
سبزش را به تازہ عروس فقیری داد و
گوشتواره هایش را مردی خوش چهره.
انگشتر هایش را بین دختر بچه ها
تقسیم کرد، گردنبندش را تقدیم داماد
جدید شهر کرد و دستبند هایش را به
دو قلو هایی بی شباهت به یکدیگر داد.

از شر کل آن وزنه‌های مصنوعی
خلاص شده بود جز یک چیز. قتش
سبک شد و سرش همچنان سنگین. قتها
جسمی را نبخشید که از سرش جدا
نشدنی بود و امشب جایش را آنجا
محکم کرده بود. دلش می‌خواست با
چکش بزرگی آن را بشکافد و روی
خرده ریزه‌های تیزش پا بگذارد. دلش
تاجی طبیعی می‌خواست، تاجی که از
گل‌های واقعی ساخته می‌شد. مگر الفها
برگزیدگان طبیعت نبودند؟ سیاست این
شرف الفها را به کدام سو می‌برد...!

آرام سمت اتاق سرد قدم برداشت.
شومینه‌اش در آن سرما خاموش بود و
دختر مقابلش نقش را با پتو پوشانده بود،
گویا از آتش بیم داشت. سر قاسم اتاقش
رنگ‌هایی سرد بود، انگار که رنگ‌های
گرم چشمانش را می‌آزردند... رنگ‌های
اتاقش سرسبز و سبز و یشمی بود. تنها
یک شیء رنگی به چشم می‌آمد، تاجی که
نگین رز یاقوت وسط آن می‌درخشید.
- هیمه - ساما.

دخترک خدمتکار تعظیمی و دستانی که
زیر آستین‌های بلند یو کاتایش پنهان
بودند را مشت کرد. کنار شاه‌دخت
نشست و بال‌های بی‌رنگش را دورش
حلقه کرد.

بالهایش با جادو گرمایی ساطع کردند و
تن شاهدخت آرام شده لرزش خفیف
شانه‌هایش از بین رفته بود. شاید این
تنها محبتی بود که از پیش بر
می‌آمد... محبتی که در دلش پر بود و
در اعمالش نهان و نامحسوس. و
شاهدخت عزیزش این را فهمیده بود،
هیچ چیزی از چشمان تیزبینش دور
نمی‌ماند جز احساسات خودش. او
نمی‌دانست که این محبت دخترک دو
طرفه بود؟ خود نیز می‌توانست به او
مهر بورزد؟ تنها چیزی که می‌دید
پیچیده بود... اما این پیچیدگی‌ها
شیرین بودند، به طرز خاص و عجیبی.

آن دختر تنها ندیمه مانجیرو، فرزند
ارشد پریان بود که تازه به اینجا
آمده. تنها برای چند روز آنجا بودند
و عمیقا شاهدخت الف اسطوره‌ای در
ذهنش گشته بود. مانجیرو از
تاخیرهای گاه و بی‌گاهش چیزی
نمی‌گفت و دختر آزادانه دنبال
کارهایی بود که بتواند او را به
شاهدخت نزدیک کند...
نگاهش روی کیسه صورتی رنگ در
دستش نشست و ناخواسته لبخندی زد.
وقتی تلاش کرده بود نگاهی به
کتابهای مانجیرو بیندازد، او فهمیده
بود و با این وجود چیزی نگفت.

می‌دانست که زمانی از شیرینی‌ها و
نحوه درست کردنشان می‌خواند و
خدمتکارها مچش را می‌گرفتند.

مطمئن نبود شاهدخت شیرینی دوست
دارد یا نه؟ اما با تردید کیسه را
گوشه‌ای کنار شاهدخت قرار داد و
آرام بلند شد.

خواست دوباره تعظیم کند که
شاهدخت به آرامی مچش را گرفت:
- چی توی این کیسه گذاشتی؟

قلب دختر با هیجان تکان خورده، اما
فقس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- برای شما... فقط چند تا شیرینی.

لبخند یک طرفه‌ای زد و با متانت
سرش را تکان داد.

- از چه نوعی؟

- دورایاکی هست بانوی من.

ندیمه نتوانست جلوی لبخندش را
بگیرد و تنها سرش را پایین انداخت
تا صورتش خوب دیده نشود.

شاهدخت سرش را کج کرد که صدای
برخورد گوسواره‌های طلایی از
ابتدا تا انتهای نوک گوش‌هایش به
یکدیگر شنیده شد.

- ازت ممنونم. بعدا باز هم برام
درست کن.

دستش را به نشانه خدا حافظی تکان
داد و چشمکی زد. قلب دخترک از
این واکنش صمیمانه شاهدخت آب شد
و با خوشحالی اتاق راه و شاهدختی
که برای اولین بار تمام سعیش را
برای صمیمیت کرده بود را در
سکوت تنها گذاشت.

در حالی که در سفید را پشت سرش
می بست با خودش گفت «خدمتکار
بی رنگی مثل من رو چه به دوستی با
شاهدخت سبزه‌ها؟» اما تنها به
افکارش خندید و به واکنش صمیمی
او اندیشید... یعنی واقعا می توانست با
او دوست باشد...؟

* نیم ساعت بعد *

در باغ بزرگ با ظرفی بلوری پر از
میوه، با احتیاط قدم بر می داشت.
روز خواستگاری بسیار مهم بود و
حتی ندیمه های ساده نیز لباس هایی
زیبا و ابریشمی به تن داشتند، این
تنها یکی جلوه های ثروت خاندان سانو
بود.

بالاخره ظرف میوه را روی یکی از
میزهای بخش فرعی میهمانی قرار
داد که چشمش به شخصی آشنا
خورد.

- یومه!

- در خدمتگزاری حاضرم سرورم.

ندیمه با این حرف تعظیمی کرده،
هر چند رابطه آن دو به هیچ وجه
رسمی نبود اما با وجود شلوغی آنجا
چاره‌ای نداشت. اگر اکنون با
مانجیر و راحت حرف می زد، ممکن
بود شایعات بدی راجع به آن دو شکل
بگیرد. مانجیر و نیز کوتاه سر خم
کرد و آرام سمت نزدیک یومه رفت.
با لبخندی نه چندان مسروره دست
نوازش بر بال‌های بی‌رنگ ندیمه‌اش
کشید و زمزمه کرد:
- متاسفم... نتوانستم خوشبختت کنم.
دختر با نگاه غمگینی به چشمان سیاه
پسر خیره ماند.

- اشکالی نداره... .

یک دفعه یومه خم شد و روی
زانوانش نشست. دست هایش را روی
یکدیگر، زیر آستین هایش قرار داد
و سرش را خم کرد.

- یومه - چان!

یومه با نگاهی دلسوزانه به او چشم
دوخت و با لحنی جدی شروع به
صحبت کرد.

- سرورم، با این که بی رنگم، با این که
فقط یه ندیمه ساده‌ام، با این که دلتون
رو شکستم، لطفاً به حرف‌های من
گوش کنید.

اخمی بر صورت مانجیر و نشست و

و با جدیت گفت:

-سرت رو بالا بگیر یومه.

یومه با جدیت سرش را بالا گرفت،

اما بلند نشد و در حالت تعظیمش

ماند.

- قربان، لطفاً من رو چیزی بیشتر

از یک دوست یا یک خواهر

کوچک‌تر ببینید.

آهی کشید و سرش را تکان داد.

نسیم قابستانی شروع به رقص با

موهای بلون‌دش کرده بود و انعکاس

یومه در چشمانش دیده می‌شد.

-او علاقه‌ای عاشقانه به ندیمه‌اش

نداشت، اما تنها دختر زندگی‌اش بود.

با این که عاشقش نبوده، اگر به او حق می‌دادند که خود همسرش را انتخاب کند قطعا یومه را انتخاب می‌کرد.
خوشبختی یومه، تنها آرزوی فعلی‌اش بود. و یومه... این‌ها را می‌دانست و باز هم از خودش گذشته بود؟ با وجود این حجم علاقه و محبتی که به مانجیرو داشت؟

دختر نفس عمیقی کشید و به سخنانش ادامه داد:

- من شخصا با هیمه -ساما صحبت کردم. بانو حتی هنوز این حقیقت که قاجی روی سرشونه رو نپذیرفتن، چه کسی بهتر از شما می‌تونه بهشون کمک کنه؟

مقابل چشمان متعجب مانجیرو، از جا برخاست و لبخندی زد. این بار با لحنی غیر رسمی و دوستانه لب باز کرد و لبخند را به لب دوست عزیزش نیز آورد...

- مانجیرو - کون... یادت باشه که ازدواجت با شاهدخت، چیزی از دوستی شیرینمون کم نمی کنه! پسری که حالش بهتر شده بود، با مهربانی دست ندیمه اش را گرفت و هر دو دوست به سمت مرکز باغ روانه شدند. جایی که محل ملاقات خانواده سانو با خاندان سلطنتی بود و حضور مانجیرو را ضروری می طلبید.

در عرض میز مستطیلی ضیافت،
ملکه نشسته بود و در عرض دیگر
ارباب سافو. تمام میهمانان دیگر در
طول میز می نشستند.

مهم ترین جایگاه در طول میز، متعلق
به سمت راست و سمت چپ ملکه بود.
در سمت ارباب سافو نیز، سمت چپ
طول میز را دختر خانواده و دامادش
نیز رو به روی او، سمت راست
ارباب نشسته بود. ملکه با لبخند از
جای برخاست و به مانجیر و خوش
آمد گفت. با ادب و متانت او را به
سمت چپ جایگاهش، رو به روی
شاهدخت نشاند و سر جایش برگشت.

نگاه تیز پسر روی ملکه ثابت ماند.
کیمونوی پشمی با نقش و نگار
ازدهای طلایی که مخصوص راس
قدرت سرزمین بود. همچون تاج و
جواهراتش که از فلز طلا و گوهر
پشم ساخته شده بود.

صورت لاغر و ظریفش به طرز کم
اما زیبایی آرایش شده بود و هیچ
اثری از پیری نشان نمی داد.
موهای پرپشت پرکلاغی اش نیز حتی
یک تار موی سپید نداشتند. حتما به
خوبی آگاه بود که چگونه مانایش را
روی جوان سازی و نگه داشتن
قدرت بدنش مصرف کند.

چشمانش چون گوش‌هایش کشیده و
تیز بوده، انگار صورتش ناخواسته
هوشش را به رخ می‌کشید.

- به هر حال، می‌تونم پیرسم که چرا
پسر کوچک‌تر برای خواستگاری
او مدن؟

ارباب لبخندی زد و برخلاف لحن
ملکه، با لحنی کاملاً دوستانه پاسخ
داد:

- همون‌طور که می‌دونید، متاسفانه

بال‌های شین‌ایچیروی عزیزمون
پی‌رنگن. و این‌اها هم موهبت آفتاب
رو به ارت نبرده. مانجیرو

مناسب‌ترین فرزندان برای شماست.

- متوجهیم.

مانجیرو و سرش را پایین انداخت و
نفس عمیقی گرفت. سرش را بالا
آورد و چهره‌اش به حالتی بی‌حس
بازگشت.

برای برادری که مستحق این
جایگاه است ناراحت بوده، اما نباید
از مسئولیتش شانه خالی می‌کرد.
نگاهش را از ملکه گرفت و به رو
به رویش داد، به شاهدختی که
برایش در نظر گرفته بودند، به
دختری که مجبور بود یومه را
بخاطرش رها کند...

چشمان تحلیل‌گرش روی دختر ثابت
ماند. زیور آلات و نقش و نگار روی
لباسش، رز سرخ بود که جانشین
تضمین شده معنی می‌داد،

ارزشمندترین نماد پس از اژدها. از
نظر ظاهری شباهت زیادی به
مادرش داشت، اما حالت چهره‌اش
متفاوت بود. در چهره ملکه قدرت و
اقتدار زیادی دیده می‌شد اما... در

چهره شاهدخت هیچ چیز را
نمی‌توانست ببیند. اولین بار بود که
با چنین فردی مواجه می‌شده، کسی که
نمی‌توانست هیچ فکر و احساسی از
صورتش بخواند...

پس از اتمام ضیافت، ملکه همراه
دیگر افراد به کاخ رفتند تا وارثان
آینده مدتی در تنهایی با یکدیگر
صحبت کنند.

مانجیرو و که دید از شر تشریفات و
مقامات رسمی راحت شده، روی زمین
سنگفرش کنار حوض نشست و
خمیازه ای کشید.

چشمان شاهدخت تحلیل گرانه روی
مانجیرو و ثابت ماند. پسر معمولی ای
بنظر می رسید، اما چیزی که در
چشم هایش می دید متفاوت بود. شاید
مثل خودش بوده، به وقتش جدی و به
وقتش راحت.

حتما از تشریفات نیز خوشش نمی آمد
و در جمعی که راحت نباشد، به راحتی
سخن نمی گفت.

ذهنش از تمام این بررسی ها یک نتیجه
گرفت: می توانست با آن پسر ارتباط
برقرار کند. به آرامی نزدیک حوض
رفت و کنار مانجیر و نشست. آستین
بلند آبپاش را بالا زد و دستش را در
آب خنک فرو برد. نگاه مانجیر و
روی دختر نشست، اکنون چیزی
متفاوت با قبل از چهره اش حس
می کرده خستگی. پس آن حس که
پشت نقاب آرامش مخفی کرده بود
همین بود... درست مانند خودش؟

- می‌دونی چرا اقتدر زود ترقیب

از دو اجمون داده می‌شه؟

مانجیر و این با لحنی نه چندان راضی

پرسید. خوب می‌دانست که الف‌های

سلطنتی عمر بسیار طولانی و

سلطنتی ماندگار داشتند، پس چرا

شهبانو اقتدر زود جایگاه دخترش را

تثبیت کرده بود؟

- وقتی قدرت تهدید بشه، باید برگ

برندت رو استفاده کنی.

- چه تهدیدی برای ملکه وجود داره؟

شاهدخت آهی کشید و در حالی که

نوک انگشتانش با موهای صافش بازی

می‌کرد پاسخ داد:

- یادت باشه تنها دلیلی که بهت جواب میدم اینه که حکمران بعدی این سرزمینی. هر چیزی که الان گفته میشه باید بین خودمون مخفی بمونه. مانجیرو نگاهش را به آسمان بالا سرش داد و زمزمه وار گفت:
- فهمیدم.

لبهای سرخ شاهدخت باز شد و بدون هیچ حسی شروع به حرف زدن کرد:
- همونطور که می دونی، عمر الفهای سلطنتی طولانیه. چون همونطور که از چشم و موهای سفید و پوست روشنمون پیداست، موهبت ماه تو خون ما جریان داره. پس همیشه هر

جانشین سلطنتی، باید مانایی به همین اندازه زیاد و عمری هموتقدر طولانی داشته باشد تا همراهش حکومت کند.

- توضیح و اضمحاح رو بذار کنار.

دختر با همان سرعت جوابش را داد:

- اگه صبر داشته باشی همشو می گم.

مانجیر و سکوت کرد و منتظر شنیدن ادامه سخنش شد. شاهدخت نفس عمیقی کشید و گفت:

- پدر من از اولش موهبت خورشیدو نداشت.

- چی!

دختر سرش را سمت پسر چرخاند که اکنون متعجب به او خیره مانده بود.

در ظاهر بنظر می رسید به
حرف‌هایش اهمیت نمی‌دهده، اما خیلی
سریع نسبت به سخنانش واکنش نشان
داد. حواسش کاملاً جمع بود...

- مردی که از خاندان سانو با مادرم
ازدواج کرده، توسط پدر من در شب
بعد ازدواجش به قتل رسید.

مانجیرو با اخمی به او خیره ماند.

- امکان نداره... من خودم بنجیرو

اوجی - سان رو زنده دیده بودم،

مطمئنم که انقدر زود نمرده بود.

شاهدخت پوزخندی زد.

- پس بذار بیت بگم اونی که تو دیدی

چی بود...

مانجیرو سکوت کرد و منتظر ادامه
حرف شاهدخت شد.

- وقتی از پدری که حتی اسم

واقعیش رو هم نمیدونم بازجویی

میکردم، متوجه این حقیقت شد؛ که

اون با کشتن بنجیرو - ساما، جادوش

رو جذب کرد و چهرش رو با جادو

تغییر داد.

پسر از بهت نمیتوانست حرفی بزند.

شکسته شدن قلبش را در سینه خود

حس کرد. عمو بنجیرو کل این

مدت... شخص دیگری بود؟ سلطنت

کشور را یک کلاهبردار دزدیده

بود؟

- پس...اون کلاهبردار چجوری
مرد! چطور هویتش رو فهمیدین!
شاهدخت نگاهش را با چشمانی که
آتش کینه در آن شعله می کشیده به
مانجیرو دوخت و با لحن سردی
گفت:

- موهبت ها فقط به صاحبانشون
هستن. اگر تلاش کنی شن رو توی
مشتت نگه داری، کم کم خودش از
حفره های دستت بیرون می ریزه.
دستان مانجیرو مشت شدند و اخم
ظریفی بر صورتش نشست.
- و زمانی که موهبتش رو از دست
داد، رفت دوباره موهبت یکی دیگه رو
جذب کنه...

سرش را پایین انداخت و زمزمه:

- لطفا نگو که درست گفتم...!

شاهدخت چیزی نگفت و سعی کرد
بعضی که گلویش را چنگ میزد را
مبار کند.

- اگر مردم از این راز با خبر
باشند، باز هم افرادی پیدا میشوند که
به موهبت ما طمع کنن و چنین
تاریخ وحشتناکی دوباره تکرار
میشه...

مانجیر و آهی کشید و سرش را
تکان داد.

- قسم میخورم که تا عمر دارم این
راز مخفی بمونه.

ناخود آگاه دستش را بر تارهای ذغال
مانندش کشید. میخواست این گونه
دل شاهدخت را آرام کند، اما بیشتر
دل خودش بود که از سرما و لطافتش
آرام شد. دست ظریف شاهدخت را
حس کرد که ناگهان به طرز محکمی
دور میچسبش را می فشارد.
- آخ...چی کار میکنی!
شاهدخت خیلی بی حس پاسخش را
داد:

- حق نداری لمس کنی.
پسر نقشش را در گونه هایش حبس
کرد و سپس کلافه آن را بیرون
داد.

- ما همین امشب نامزد می‌شیم!
شاهدخت پوزخندی زد و نگاهش را به
آب روان حوض دوخت.

- وقتی پادشاه بستی میتونی هر زن
دیگه ای کنار خودت داشته باشی. پس
من رو چیزی بیشتر از ملکه سرزمینت
نبین.

مانجیر و سرش را پایین انداخت و
زمزمه وار گفت:

- من همچین آدم چندشی نیستم...
دیگر پیش شاهدخت سرزمین نماند و از
جایش برخاست؛ کمی قدم زد در باغ
به تنهایی می‌توانست حالش را بهتر
کند. دیگر حتی صبر نکرد تا شاید کمی
پشیمانی در چشمان دختر را ببیند...

گام‌هایش را سرعت بخشید و خود را
به گوشه خلوتی از باغ رسانید که نه
خدمتکاری در آن قدم میزد و نه
باغبانی در آنجا مشغول بود.

بدون اهمیت به آلوده گشتن
کیمونوی زرینش، روی زمین غبار
گرفته نشست و دستش را روی چمن
ها گذاشت. دلیلی که کسی به این
بخش باغ سر نمیزد، بی شک همین
سوسن‌های سرخ عنکبوتی بودند...
جای خوبی برای کمی قنپایی بود.

- مانجیرو - کون!

چشمانش با تعجب دختری را که غیر
رسمی خطابش کرده بود ثابت ماند.

دختر سفیدی که چشمان و موهای
قهوه ای، یوکاتای سفید ابریشمی که
تنها در انتهای آستین هایش طرح
روشن ساکورا خودنمایی می کرد...
ندیمه اش، نه، دوستش جلوی

چشمانش بود.

- یومه - چان...

- روی زمین نشین.

مانجیرو بی اهمیت به حرف یومه
گفت:

- چطور اومدی اینجا؟

- دنبال یه جای خلوت میگشتم...

دستش را سمت پسر دراز کرد و تا از
روی زمین بلند شود.

مانجیرو بدون گرفتن دستش، خودش
از جای برخاست. سرش را طوری
پایین انداخته بود که موهای بلندش
مانع دیدن چشمانش میشدند.
- یومه...

- شاهدخت چیزی بهت گفت؟

یومه دستش را روی شانه پسر
گذاشت و در چشم هایش با جدیت
خیره شد. دست های مانجیرو را حس
کرد که دورش را گرفتند و سری
که روی شانه اش نشست. با صدای
لرزان ناشی از بغضش زمزمه وار
گفت:

- بیا فرار کنیم یومه - چان...

قلب یومه با همین یک جمله لرزید و
دستانش را نوازش وار بر سر دوستش
گشاید.

- هر قدر میخوای اشک

بریزی... اقتدری دوستت دارم که حاضر
اشکاتو به جون بخرم... ولی قول بده،
قول همونطور که من اشکاتو به جون
خریدم، تو هم ابرای تاریک هیمه - ساما
رو به جون بخری و باریدنشون رو به
جون بخری...!

حصار دستان مانجیر و محکم تر شد و
اشک هایش شانه دختر را تر کردند.
صدای گریه آرامش در گوش های
دختر پخش شده، که باعث شد نوازش
موهای پسر را از سر بگیرد...

عصر همان روز

کیمونوی اشرافی اش را به یوکاتایی
ساده به رنگ سبز اقیانوسی مبدل
کرده بود. گیسوان روشنش هنوز
خیس بودند و در حالی که پا برهنه
بر کف اتاق قدم میزد، سمت پنجره
رفت. دستش را روی پرده پر زرق و
برق_ که مانند شبی پر ستاره
بود_ کشید و آن را عقب برد تا نگاهی
به غروب آفتاب بیندازد.
چشمان سیاهش روی زمین تمرین
متمرکز ماند. شخصی که آنجا
مشغول تمرین بود احتمالاً شاهدخت
خاندان ماتسومو تو بود.

نمی دانست او را سرزنش کند یا
تعمین، هیچگونه شناختی نسبت به
کسی که قرار بود نامزدش باشد
نداشت. در نهایت، بدون تغییری در
پوشش خود، تنها صندل هایش را
پوشید و پس از مدتی خودش را به
زمین تمیزین رساند.

- یو!

نگاه شاهدختی که لباس سفید و شلوار
گشاد قرمزی به تن داشت، روی
مانجیر و نشست. تارهای بلونش زیر
آفتاب نارنجی رنگ می درخشیدند و
برای اولین بار لبخندی بر صورت
روشنش دیده می شد.

دختر نفس عمیقی گرفت و بدون
معطلی کاتانایش را از خلاف بیرون
کشید.

- مشکلی که نداری بدون خلاف
تمرین کنیم؟ نهایتش کمی از پوست
لطیفت رو خراش میده.

لبخند مانجیرو محو شد و او نیز
شمشیرش را از خلاف خارج کرد.
در حالی که چشمانش روی تیغه براق
کاتانا خیره بودند، بدون تردید با
لحنی آسوده پاسخ داد:

- فقط برای تماشا اومده بودم، ولی
اگه این دستوره باید قبولش کنم.
هر دو کاتانا را در دو دستشان

گرفتند و با گارد ایستادند. مدتی هر دو بی حرکت بودند، تا این که تصمیم گرفت خودش نبرد را آغاز کند تا واکنش مانجیرو را بسنجد.

همزمان که با سرعت می دوید و بر تنفسش کنترل داشت، شمشیر را طوری تاب داد که در جهت مخالف بنظر برسد، اما مانجیرو زود متوجه شد و تیغهاش سریع آن را دفع کرد. شاهدخت متوقف نشد و بدون تغییر

جهت دست چرخشی به پشت سر مانجیرو زد و خواست شمشیر را لبه گلویش بگذارد که سریع سرش را پایین برد و لگدی به شکمش زد.

دستش به سرعت برای قاپیدن
سلاحش جنبید اما دختر با استفاده از
بی تعادلی خود به سرعت جاخالی داد،
که یک دفعه مانجیر و میچ دست بی
سلاحش را گرفت و شمشیر خود را
لبه گردن شاهدخت قرار داد.

دستش برای چرخاندن سلاحش جنبید
که مانجیر و میچش را ول کرد و به
سرعت آن یکی میچش را گرفت و آن
را نیز سمت گوی شاهدخت هدایت
کرد. دو شمشیر در برابر سرش،
اگر سرش را می چرخاند آن را از
دست میداد. دستش شل شد و

شمشیرش را رها کرده، کیش و مات!

شاهدختی طی تمرینات و همینطور
این نبرد عرق کرده بود و گیسوان
ذغالی اش به پیشانی خیسش چسبیده
بودند، برخلاف مانجیروی که طی
تمرین، حتی یک قدم هم از جایش
تکان نخورده بود.

در دلش واقعا چنین مهارتی را
تحسین کرد.

- بهتره زودتر بری حموم، تا مراسم
شب وقت زیادی نمونده بیکا.

- تا قبل از خونده شدن سوگند

نامزدیمون هیچ حتی برای صدا زدن
اسم نداری.

با چهره خونسردی پاسخ داد:

- چشم بیگا- ساما.

- همون شد که!

شاهدخت با اخمی رو برگرداند و
همراه ندیمه اش از آنجا رفت که
پسر دیگر خودش را کنترل نکرد و
خنده ای بیرون داد...

- شرمنده یومه- چان، تیرگی ابرای
شاهدخت زیاد تر از حد توان منه!

این را گفت و بدون معطلی سمت
آشپزخانه کاخ- درست در راس تقابل
ضلع جنوبی و غربی- رفت.

- مانجیرو- ساما!

دختر آشپز با چشمانی که گویا غسل
از آن چکه میکرده، فوراً او را با

موهای بلون‌دش شناخت و تعظیم کرد.
درست همانگونه که شنیده بود، چهره
ای همانند فرشته و پوششی ساده
داشت.

- شما الآن باید لباس رسمی بپوشین و
آماده مراسم بشین.

مانجیر و دستش را لای موهای مرطوبی
که زیر آفتاب نارنجی می درخشیدند
برد و با حالتی بیخیال به دختر خیره
ماند.

- کار خاصی واسه آماده شدن ندارم.
هنوزم شب نشده.

دختر سرش را تکان داد و با لبخندی
ملایم و چشمانی که ملتصق بنظر
می آمدند پاسخ داد:

- اجازه بدین راهنماییتون کنم.

- نیازی نیست.

مانجیرو و این را گفت و خودش وارد آتشنزخانه عظیم شد. دختر در حالی

که صدای صندل های مانجیرو روی

کاشی ها را می شنیده لب هایش را

گاز گرفت و اخمی کرد.

- از اولش هم پیه فرشته نبود!

مانجیرو و که صدای او را نشنیده بود،

بیخیال به قدم زدن ادامه داد. اگر به

خدمتگزاران به خصوص در قشر

بانوان توجه نشان می داد، هر کاری

برایش می کردند تا به او نزدیک

بمانند و دلش نمیخواست از زنی

سو استفاده کند. آهی از افسوس کشید
و دستش را پشت گردنش برد؛ پوشش
کنونی اش چیزی جز یوگاتی ساده و
صندل‌هایی چوبی نبوده، اما موهایش
همیشه هویتش را آشکار می‌ساختند.
نفس عمیقی گرفت، بوهای مختلفی در
فضا پیچیده بود؛ پیرنگ ترینشان بوی
ماهی طویلی بود که چندین نفر دور
میز اصلی پولک‌هایش را جدا
می‌کردند و هنوز در مرحله اول پختش
بود. مانجیرو با خود اندیشید که در
زمان مناسبی نیامده، اما بوی جدیدی
نظرش را عوض کرد و لیبی به لبش
زد.

- رب لویپای شیرین...

با کنجکاوی سوی نزدیک ترین میز
سمت پیش حرکت کرد. همانطور
که انتظار داشت، روی اجاق چندین
پنکیک در حال پخت بودند، و روی
میز همزمان پنکیک های آماده شده
روی هم قرار داده شده و با رب
لوبیای قرمز آکنده می شدند.
- یومه! تو آشپز خونه چی کار
می کنی؟

دختر مو قهوه ای بدون برداشتن
نگاهش از کار خود، با آرامش پاسخ
داد:

- همون کاری که اغلب انجام می دم.
مانجیر و ابروانش را بالا انداخت و با

لبخند، همراه یومه مشغول به کار شد.

- تا الآن چندتا درست کردی؟

- اگه دو جفت دیگه هم درست کنم

به صدقا میرسه. بهر حال من دست قتها

ام، چون دورایاکی اصلا تو منوی که

بهمون داده شده نبود.

مانجیرو سرش را متفکر تکان داد.

کسی نمی توانست یومه را به دلیل

سر خود عمل کردنش سرزنش کند،

او ندیمه داماد مراسم بود.

- راستی مانجیرو - کون...

مانجیرو سرش را سمت او برگرداند

که با لبخندی شیطننت آمیز بر چهره

یومه مواجه شد.

صد البته این یعنی یومه چیز جدیدی
برای گفتن داشت و در همان حالت، با
لحنی شوخ طبع ادامه داد:

- میدونستی هیمه - ساما هم دورایاکی
دوست داره؟ هه هه، شاید بتونی با این
یکی بخش رو بزنی.

مانجیرو خندید و با بیخیالی گفت:

- باشه تلاشمو می کنم، چون تو گفتی.
پس از پانزده دقیقه کار شیرینی ها به
اتمام رسید. یومه یادش افتاد که دیگر
باید مانجیرو را برای جشن آماده کند،
پس با خنده ای شیطنت آمیز ظروف
کثیف را رها کرد و همراه مانجیرو
به بخش اقامت سانو ها رفت.

در اتاق کوچک اما دنجی که
مانجیرو بر گزیده بود، مانند هر
اتاق دیگری در قصر مهتاب پرده ها و
شوجی هایی که مانند شبی پر ستاره
زرین و درخشان بودند، تنها چیزی
بود که در حال حاضر باعث زیبایی و
شکوه آن اتاق میشد؛ که البته در
مقایسه با اتاق دیگر اشراف کاخ هیچ
بود.

- بشین تا خوشگلت کنم.

ندیمه که چشمان قهوه ای اش را ذوق
می درخشیدند، او را روی صندلی رو
به آینه نشاند و شانه چوبی را در
دستش گرفت.

مانجیرو واقعا اهمیتی نمی‌داد؛ اگر
بخاطر دل یومه نبوده، محال بود اتقدر
برای آراسته شدن خود صبر و حوصله
به خرج دهد.

پس شانه شدن با احتیاط موهایش و
البته معطر سازی آن_ مثل همیشه
موهای آزاد بالای سرش را از پشت
جمع کرد و گیره موی گل سرخ را به
آن وصل کرده، چیزی که اکنون نشان
میداد او به بخشی از خاندان سلطنتی
تبدیل میشود. یومه همچنین قبل از
آوردن لباس اصلی، خط چشم محوی
استفاده کرد که چشمانش را نافذ و
زیباتر می‌کرده، و لب‌هایش را به بالم
شکلاتی آرایید.

- چچی کار میکنی یومه - چان... .

یومه با لبخندی که ناقل مهربانی و

انرژی مثبت بوده، پاسخ داد:

- خودم درستش کردم. با کاکائو،

روغن بادام شیرین، روغن نعناع... کار

سختی نبود.

مانجیرو با گیجی نگاهش کرد.

- چرا؟

دختر مقابلش بی تعارف خندیده، ذهن

معصوم مانجیرو به این جای کار نمی

اندیشید. این بار با لحنی رسمی - که از

یومه تنها هنگام کنایه سر می زد - پاسخ

داد:

- نگران نباشید سرورم، عروس شما

کاملاً از کاکائو خوششون میاد.

پسر نقشش را حرصی در گونه هایش
حبس کرد و نگاهش را منحرف کرد.
- کاوایی...

یومه سمت کمد لباس رفت و کیمونویی
سیاه رنگ که طرح از ساقه های در
هم تنیده طلایی که رزهایی سرخ بر
آنها روپیده بودند برداشت.

در تقابل آن، قرار بود که شاهدخت با
کیمونویی مشابه ظاهر شود، با این
تفاوت که ساقه های آن به رنگ تیره
ای بودند. این به طور رسمی نامزدی
برگزیدگان آفتاب و مهتاب را نمایان
میکرد و با نماد رز سرخ، آن ها
جانشینان رسمی حکومت معرفی
می شدند.

میزهای جشن نامزدی زود آماده
گشته و تمام ندیمه‌های فرعی،
خوردنی‌ها و شربت‌های متفاوت را
روی میز چیدند؛ غذای اصلی ضیافت
که ماهی سرخ شده و طلایی بوده، و
دورایاکی‌های خوش‌رنگ و لعاب،
میوه‌های متفاوت و ساکه‌های
مرغوب، همه ابراز پذیرایی از صد
میهمان بزرگ جشن بودند.
در میان کل این صد نفر، میزبان برای
مهم‌ترین جایگاه‌ها - با ظرفیت بیست
نفره - وجود داشت که مرکز جشن
حساب می‌شد و مهم‌ترین مقامات آنجا
می‌نشستند.

شامل صاحبان موهبت ماه و خورشید
و ازدهایانشان، بیمار وقابستان و
پاییز و زمستان، و وارثان اصلی آن
ها. سر جمع چهارده فقره می شدند،
هرچند به دلیل نبود ازدهای مهتاب،
جای خالی او با خواهر وارث موهبت
بیمار پر شده بود؛ از آن جایی که در
هر دوی آن ها هنوز موهبتی ظاهر
نشده بود و هر دو احتمال وراثت را
داشتند.

حتی موهبت ها نیز بین دو نژاد
پریان و الف ها با برابری تقسیم شده
بود. این نیز چهارده فقره، پایه های
تبادل در حکومت ژاپن بود.

- هنوز هیچ خبری از اژدهای مهتاب
نیست!

پسر قد بلندی که کنارش نشسته بود،
بزاق دهانش را با اضطراب بلعید و
اژدهای طلایی نیز نگاهش را سوی
دیگری برد.

تنها شاهدخت بود که آن سوی قضایا
را نمی دانست. هیچ پاسخی نداشت،
زیرا هیچ اثری از اژدها در تمام
عمرش نیافته بود.

آن مرد مکار نیز این را
میدانست... می خواست خاندان
سلطنتی را تحت فشار قرار دهد.
مردی که صاحب موهبت پاییز بود،

با بیخیالی دستش را جای زخم
صورتش_ که با شکوفا شدن موهبتش
همراه بود_ کشید و اضافه کرد:
- همیشه- ساما پاشون رو از قصر
بیرون نداشتن، بعید نیست که
ازدهاشون رو پیدا نکرده باشن.
مانجیرو که تا کنون با بیخیالی
دورایاکی در دستش را می جوید،
غذایش را قورت داد و با جدیت گفت:
- ما فراره به په سفر بریم. احتمالش
زیاده که ازدها رو پیدا کنیم.
پسر الفی موشکی که کنار صاحب
موهبت پاییز نشسته بود، زبانش را
بیرون آورد و با لحنی تمسخر آمیز
پاسخ داد:

- یعنی قراره امور کشور رو ول

کنید و برین ماه غسل؟

با این حرف شاهدخت بیکا بالاخره لب

به سخن گشود:

- ما حتی ازدواج هم نکردیم، برای

ماه غسل خیلی زوده.

مانجیر و قبل از شنیدن پاسخ دیگری

بحث را به اتمام رساند:

- اطلاعات سفر محرمانست. بیشتر

از این پاسخی داده نمیشه.

برخی از حضار نفس راحتی کشیدند

اما دستان مرد عضلانی محکم مشت

شدند. او رئیس خاندان شیپا، خانواده

الف دارای موهبت زمستان بوده، اما به

دلیل ضعف موهبتش_ که ناخالصی رنگ
موهایش توجیه آن بود_ ریاست را از
راه های دیگری نگه می داشت. قدرت
این خانواده در بین چهار فصل بیشتر
بوده زیرا دو وارث را در خود
پرورش می داد.

پس از اتمام ضیافت، تمام جمعیت دور
دایره آکنده از مانا که نمادی از تقابل
ماه و خورشید داشت، طبق ترتیب قدی
مرتب شدند و به انتظار ورود زوج
جدید ایستادند. دختری چون تاریکی
شب، و پسری به روشنایی خورشید،
آن شب نامزد یکدیگر شدند و تقاب
های یکدیگر را در آغوش گرفتند...

هیجده سال پیش_ کاخ سلطنتی
چشمان مرد جوان شہامت را فریاد
می زدند، اما جراتش به تنهایی کافی
نبود؛ نه در زمانی که حریفش طلسم
هایی ممنوعه به کار می برد و
استفاده از جادو علیه تمام می شد.
خنجر در دستش لرزیده، قدرت
جسمی اش در برابر این مرد هیچ
بود. هیچکس صدای تقاضایش برای
کمک را نمی شنیده، شکی نبود که
مرد نگهبانان را به تنهایی از پای در
آورده. افسوس، اکنون زمان
عزاداری نداشت و جان خود را در
خطر می دید.

جنون در نیشخند خبیث مرد آشکار و
برق شمشیر سلاخی اش وهم آور
بود. بنجیر و نمی ترسیده، نمی لرزید و
عقب نمی کشیده، اما ضعیف بود.

تازه لباس دامادی به تن کرده بود،
تازه خبر آمدن دختر عزیزش را به
گوش شنیده و تازه تخت فرمانروایی
را به دست آورده بود. نباید
می گذاشت زندگی ای که با سختی به
چنگ آورده بود، اینگونه به اتمام
برسد.

خنجرش را محکم تر در دستانش
فشرد و به مرد حمله ور شد؛ اما آن
حیله گر ناخافل دستش را محکم

گرفت و پیچانده، طوری که مقصد

تیغه به سینه بنجیر و منتهی شد و قلب

تپنده اش را شکافت. نفس پادشاه جوان

در سینه حبس شده، بریده بریده کلام

آخرش را به زبان آورد و جسم بی

جانش بر زمین سرد باغ سقوط کرد.

- سانو... ساما... دخترم... رو

به... بهتون... سپردم!

انگشتانش طلایی شدند و در نفس‌های

آخرش طلسمی پاک نشدن، نوشت که

هجده سال دیگر، در همین روز و

همین ماه از سال آشکار می‌شد؛

جادویی که هجده سال بعد برادرزاده

متولد نشده اش، تمام حقایق را ببیند.

بدین ترتیب از شب رنگین نامزدی،
کابوس های تیره مانجیروی جوان
آغاز گشتند...

پسر با چشمان گشاد شده و نفسی تنگ
از خواب پریده، کل مدت تقوای پرش
از آن را داشت اما انگار مجبور بود
که در آن بماند.

تصاویر خوابش تماما واضح بودند و
از ذهن مانجیرو محو نمی شدند.

دیدن ماه کامل آن شب، قلب طلایی
عمویش را در آن شب مهتابی یادآور
می شد که در دستان کریه آن مرد
بود. قلبی که کل جادوی طلایی در
موها و بال های بنجیرو - ساما بودند

را در خود جای داده بود و مرد گاهل
با اشتها شیره جادویش را می نوشید.
درست همانطور که بیکا

می گفت... چهره و جادوی بنجیره
را با تغذیه از قلبش دزدید!

چشمان سیاهش را با درد بست، باید

میخوابید و ذهنش را از تمام این ها

پاک میکرد. سرش را بر بالشت

سفید رنگ نهاد و سعی کرد ذهنش را

آرام کند... بیست دقیقه گذشت تا این

که مقاومتش به پایان رسید و مجددا

به خواب رفت. تنش روی تخت مجدد

لرزیده، کابوس همچنان ادامه

داشت...

به وضوح می توانست ببیند که کاخ
در همیشه بود و مردم نمی دانستند
که چه خبر است، تا این که کیمیاگر
چیره دست بالاخره از سفر درازش
سر رسید.

آن زن، کسی بود که روی تمامی
موهبت ها تحقیق کرده بود و
اطلاعات زیادی از گزارشات او به
معلومات مردم می افزود. به همین
دلیل آزادانه خارج از کاخ به کاوش
هایش می پرداخت و چند روزی به
طول انجامید تا خود را ببیند.
آن زن مرموز، کیمونوی سیاه که
طرح برگ های پاییزی رویش داشت

به تن کرده بود و عینکی بر چشمان
عجیب سبزش زده بود. همان چیزی
که به وضوح نشان می داد خارجی
است، اما با این وجود خودش را تبعه
ژاپن می دانست و کشورش را به
ملیتش ترجیح داده بود.

- دیدن شما باعث افتخاره اولیا
حضرت.

ملکه از تخت سلطنتش برخاست و
با گام هایی محکم، به سمت کیمیاگر
علم شکاف مقابلش قدم برداشت. دسته
سیاه شده ای از موهای تیره فامش را
در دست گرفت و با چهره ای سرد
پرسید:

- معنی این رو میدونی؟

زن با اخمی ظریف به طیف سیاه شده
موها نگاه کرده، چشمان حسابگری
که پیچیده ترین مسائل ریاضی را در
دقیقه حل می کرده، اکنون چیزی را
متوجه شده بود.

دقیقا یک نیم موهایش را این رنگ
ذغالی گرفته بود و این تنها یک معنی
داشت. سرش را پایین انداخت و با
اضطراب پاسخ داد:

- بانوی من، همونطور که شما آگاه
هستین، موهبت ها از انسان های
گناهکار و فالایق گرفته میشه.
بدون شک شما مرتکب گناهی شدید.

ملکه با چشمانی ناباور و خشمگین به
کیمیاگر خیره مانده از ابتدای روز
دریافت موهبتش هیچ گناه کبیره ای
نداشت و این خود کیمیاگر را نیز
به شک می انداخت. واقعا چگونه...؟!
- من؟! چه گناهی ممکنه از من سر
بزنده؟! بگو چی فهمیدی؟!
زن عینکش را صاف کرد و سعی کرد
خونسردی اش را حفظ کند.
شاهدخت تنها ده سال داشت و اکنون
باید با مسئله بسیار قلیخی از جامعه
رویا روی میگشت. درکش همچنان
برای خودش نیز مبهم بود. نفس
عصبی ای کشید و گفت:

- فرزندی که شما باردار هستید،
مشروع نیست. هر ماه که از دوران
بارداری شما بگذره، سیاهی موهاتون
بیشتر میشه. به دنیا آوردنش به
قیمت از دست دادن موهبت شما تموم
می شه.

خشم در وجود شهبانو پخش شد و
سیلی ای بر گونه کیمیاگر نشاند.
چنین اهانتی برایش تحمل ناپذیر
بود.

- نامشروع! بیاکوی من! من هرگز
تو عمرم چنین کاری نکردم!
- خودم هم نمی فهمم بانوی من...
اجازه بدید مرخص بشم.

زن کلافه سرش را پایین انداخت و
نفس عمیقی کشید. با چنین وضعیتی،
شایعات حتی بیشتر می‌شد.

اما او نمی‌توانست بی‌خیال پسرش
بشود، حداقل اگر خود موهبتی از
دست می‌داد باید آن را برای بیاکو به
ارث می‌گذاشت.

- متوجه شدم، می‌تونی پاداشت رو
دریافت کنی و بری.

- اطاعت میشه.

مانجیرو که در کابوش هشیاری
تام داشت، متفکر به تمام این وقایع
خیره مانده بود.

متوجه شد که شهبانو بی گناه بوده،

زیرا نمی‌دانسته آن مرد همسر حقیقی‌اش
نیست و کودک یک غریبه را در شکم
دارد. اما در این روز از گذشته، بی‌گنا
نیز موهای تیره‌ای داشت، چرا اکنون هم
مادر و هم دختر تابش خود را از دست
داده بودند؟ این یک مسئله جدی بود.
مقابل چشمانش دروازه‌ای باز شده، طی
این مدت فهمیده بود که در امشب در
خوابش هر بار دروازه‌ای باز می‌شود تا
خاطره جدیدی برایش نمایان کند. پس
طلبی که بنجیر و اجرا کرده بود،
ساخت دروازه‌های حقیقت برای
مانجیرویی بود که اکنون شجاعانه در
این قابوس قدم بر میداشت تا حقایق را یک
به یک کشف کند.

نگاهش دروازه را برانداز کرده،
مانند آن کابوس ابتدایی اش به
تاریکی و ماه کامل می‌رفت... در اتاق
خوابی سلطنتی. پایش را به درون
حلقه دروازه گذاشت و با ورود به
آن، داستانی را دید که ای کاش توان
فراموش کردنش را داشت!
آخرین ذرات طلا از بال‌های پادشاه
قلبی در هوا محو می‌شدند و او با
چهره‌ای خشمگین گلدان‌ها را
شکسته و پرده را شمعدان‌ها
سوزانده بود. اما شعله آتش درونش
با آتش خاموش نمیشد، قدرتمند تر و
شتاب زده تر می‌گشت.

- موهبتمو بهم برگردون... بهم پیش
بده... به چه حتی ازم گرفتیش!
لوح مقدس در دستش را با خشم خورد
کرد. نیمی از چهره اش متعلق به
خودش و نیمه دیگر مال بنجیرو
بود.

سخن بیکا در گوش مانجیرو تکرار
شد: اگه تلاش کنی شن و توی مشتت
نگه داری، کم کم خودش از حفره
های دستت بیرون می‌ریزه.
صدای قهقهه مرد روحش را آزار داد،
حسن شومی داشت. خنجری را از
روی میز برداشت و زبانش را بر
سطح تیغه براقش کشید.

- اگه بهم نمی دی... خودم په جدیدشو
میگیرم... نیازی به قدرت خدایت
ندارم...

در اتاق را با کوبشی باز کرد و
بی تعادل در راهروی طویل کاخ قدم
برداشت. نگهبانانی که نزدیک بود به
خواب بروند فوری چشمانشان را باز
کردند و تعظیم کردند.

بخاطر خم کردن سر و تاریکی هوا،
حتی متوجه چهره ناقص پادشاه و
طلایی نبودن بال هایش نیز نشدند.
با خنده و حشیانه‌ای در اتاق را کوپید
و گام های سنگینی بر کف ابری و
مملو از اسباب بازی های کوچک نهاد.

- اینجا کوچولو... به بابا سلام
نمی کنی؟

نوزاد دستان تپیل و کوچکش را بر
چشمان نیمه خوابش مالید و رو
برگرداند، اما گردش در دست
بزرگ مرد اسپر شد.

نگاه وحشت زده بیاکوی کوچک، با
دیدن چهره ای که دیگر پدرش نبود
اشکی شد و شروع به ناله کرد.

- خفه شو... خیلی سر و صدا
می کنی...

خنجر دست دیگرش را بر بال های
تقره ای کودک کشید و نیشخندی
زده دیوانگی اش کوچک و بزرگ

نمیشناخت، تشنگی اش پایان ناپذیر و
هوس در نگاهش مشهود بود. تیغه را
روی قلب کودک کشید که صدای جیغ
و گریه بلندش در کاخ طنین انداخت.
قلب سیمگون در انعکاس چشمانش می
درخشید و آماده بود تمامش را
ببلعد...

قلب را برداشت و جسم بی جان کودک
بر تخت کوچکش رها شد. آرام شیر
وجود بیچه را به دهانش نزدیک کرد و
خون شورش را به همراه جادوی
میتابش چشید... وجودش از لذت و
رضایت پر شده، قهقهه اش خشم را در
وجود مانجیر و قوی تر می کرد...

ناگهان خون از دهان مرد گریه بر
زمین پاشید. کاتانای بلندی بود که در
بدنش فرو رفته و از آن بیرون زده
بود. کاتانا از تنش درد آلود مرد
خارج شد و خودش بر زمین پاشید، و
دوباره در نقطه ای دیگر فرو رفت.
- بمیر! بمیر! بم... بمیر... ازت
متنفرم...

شمشیر مدام در کمر مرد فرو
می رفت و فریاد های متوالی اش را
همراه داشت، تا حدی که بالاخره
صدایی شنیده نشد و جشمش بر زمین
خون آلود سقوط کرد...
صدای لرزان شاهدخت را شنیده

آبشار اشک های زلال را بر گونه
بیکا و کاتانای در دستان لرزانش را
دید. موهای بیکا دیگر فام تیره
نداشتند، ذغالی و کدر شدند و دستان
سفیدش به خون سرخ آغشته گشتند.
"همان شب در هفت سال پیش، موهبت
میتاب از کل خانواده سلطنتی گرفته
شد."

نفس مانجیرو حبس شد و از خوابش
پرید. عرق سرد بر پیشانی اش نشسته
بود و حس می کرد دستانش می لرزند.
در مقایسه با این ها، قطرات مرطوب
اشک، تنها چیزی بود که مانجیرو
فراموش کرده بود بر صورت سردش

وجود دارد. مشتش را با اراده بر قلب
تپنده اش گذاشت و زمزمه کرد:
- ازت محافت میکنم بیکا.


خوابش کاملا پریده بوده پس از
تختش جدا شد و لباس خوابش را با
یوگاتای ساده اش جایگزین کرد.
سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.
سرش را از پنجره بیرون برد تا
هوایی عوض کند و طلوع آفتاب را
از آن منظره تماشا کند.

دم سردی از بینی به سینه برد و
بازدم گرمی از دهانش بیرون داد.
ابرهای در آسمان آبی، در چشمان
سیاهش مانند ابرهایی تیره در آسمان

شب بودند. روشن ترین چیزها را
اگر از عنیبه دودی او نگاه می کردی،
رنگ می باختند.

پشیمان بود... بی هیچ دلیلی حسن
پشیمانی بر دلش سنگینی می کرد. اما
حداقل همین او را مصمم می کرد تا
شاهدخت را اولویت خود بداند و
وظیفه آینده اش را بپذیرد. نگاهش
را از آسمانی که حال رنگ آفتاب
داشت گرفت و پایین تر برد...
منظره زمین خالی تمرین.

«بیش گفته بودم امروز تمرین
نکنه... بهر حال قراره سفرمون
شروع بشه.»

از پنجره فاصله گرفت و کثوی میزد
چوبی را باز کرد؛ گردنبند طلایی
شکل  را دستش گرفت و به آن
خیره ماند. ناخودآگاه لبخند زد و
درخشش طلایی اش در چشمان کدر
او نقش بست.

گردنبند زنجیری را در دستش فشرد
و زمزمه کرد:

- بالاخره دوباره کنار هم جمع

می‌شیم...

یک دفعه صدای کنار رفتن شوچی به
گوشش رسید. ندیمه بد خوابش را
دید که خوابش را رها کرده و با سر
و وضع مرتب نشسته نزد او آمده.

حتی لباس خواب ساده سفید رنگش را
نیز تغییر نداده بود و موهای موافش
به وضوح شانه نخورده بودند.
وضیعت صورتش نیز چندان دیدنی
نبود...

- یو مانجیرو - کون!

ناخود آگاه خندید.

- واسه چی اومدی؟

یومه خمیازه ای کشید و وارد اتاق
شد.

- تو این کاخ مسخره همه ندیمه ها

باید سر ساعت مشخص بیدار بشن. من

رو هم فرستادن تا بیدارت کنم.

مانجیرو کمی نزدیک تر رفت و

موهای بهم ریخته یومه را نوازش کرد.

- صبحونه خوردی؟

- نه. از صبحونه حاضری خوشم نمیاد.

لبخندی بر صورتش نشست، همانگونه که انتظار داشت.

- سر و وضعت رو مرتب کن تا با هم

یه صبحونه خوب بخوریم.

یومه کنجکاو نگاهش کرد.

- اینجا اجازه میدن؟

- نه... منم قصد ندارم فعلا چیزی

بخورم. وقتی از قصه بریم بیرون یه

جا واسه خوردن توقف می کنیم.

دختر لبخندی زد و سرش را تکان داد.
- ایول!

یومه آخرین دورایاکی باقی مانده از
دیروز که یواشکی نگه داشته بود را
با مانجیر و تقسیم کرد و هر دو
مشغول مسخره کردن برخی از
اشراف جشن از جمله هیکل و موهای
رئیس شیا شدند.

پس مدتی، یومه از اتاق بیرون دوید و
هر دو به ظاهرشان رسیده و اسبابشان
را برای آخرین بار چک کردند. همه
چیز برای دیدن آن سوی توکیو آماده
بود و زمان آخرین دیدار با برخی
آشنایان فرا رسیده بود.

مرد ازدها با لبخندی مهربان موهای
تازه عروسیش را نوازش کرد. دستش
کمی پایین تر رفت و با انگشت شستش
نیز قطره اشک دختر را پاک کرد
که قطره بعدی پشت سرش آمد.
- آروم باش اما... دنیا که به آخر
نرسیده.

وقتی دید تاثیر چندانی نگذاشته، بر
ضعفش در مسائل احساسی لعنتی
فرستاد و آهی کشید. به آرامی سر
اما را بر سینه اش چسباند و دستانش
را نیز دور شانه های او حلقه کرد.
کمی سرش را خم کرد و بوسه ای بر
موهای طلایی اش زد.

- مطمئن باش برمی گردم اما.

اما سرش را بالا برد و دستش را روی
گونه پسر گذاشت و...

بیکا بلافاصله سرش را برگرداند و
با خجالت به نقطه ای دیگر نگاه کرد،
در حالی که مانجیرو و یومه با ذوق به
آن دو نگاه می کردند.

پس از مدتی هر دو از هم جدا شدند و
این بار مانجیرو و خواهرش را در
آغوش کشید و صمیمانه از او وداع
کرد. بیکا نیز اولین بارش بود که
چنین رفتار صمیمانه ای از مانجیرو
می دید. حس ناخوشایند تنهایی از
ناکجا آباد به او دست داد.

تمامی افراد با مانجیرو و راحت و
صمیمی بودند، اما مانجیروی پیش
خود این گونه نبود.

نه بخاطر این که او انسان خوبی
نباشد، علتش تنها سد دفاعی خود
بیکا بود. هر چند با حس کردن دست
هایی بر شانه اش از فکر بیرون
آمد.

- موفق باشی دخترم.

لبخندی بر لب های بیکا نشست و
سرش را تکان داد. مادرش ادامه داد:

- سعی کن رابطه خوبی با

سانو- کون داشته باشی. من رو یاد

بنجیرو- سان می ندازه...

لبخند قلیخی زد و دستانش را زیر
آستین های پشمی جمع کرد. بیگا
دستش را روی شانه مادرش گذاشت
و به شوخی ها و حرکات بچه گانه هر
سه نفر مقابلش خیره ماند.

- پدریه مرد قوی بوده ولی اون
شپیه بچه هاست. بیشتر شپیه بیاکو
کوچولوی خودمونه.

هر دو با این حرف خندیدند، هر چند
شنیدن چنین شوخی سیاهی خوشایند
نبود.

شهبانو برای آخرین بار نگاهی به
همه انداخت و سپس کاغذ های طلسم
را به مانجیرو و دراکن داد.

خواندن ورد رویشان باعث تغییر
رنگ موهای هر دو به سیاه تغییر
کند تا هویت هایشان شناسایی
نگردد.

- بیا بریم کن-چین. یکی دیگه
هست که باید بهمون پیونده.
دراکن سرش را تکان داد و برای
آخرین بار از اما خداحافظی کرد.
هر چهار نفر سفر سخت اما شیرینی
را در پی داشتند. شاهدخت بیکا نیز
ته دل خود نشاط را حس می کرد.
قرار بود مردم عادی را ببیند، عادی
رفتار کند و با او نیز عادی رفتار
گردد...

اکنون شاهدخت دیگر نیازی به پهمانه
خروج یا محافظت شخصی نداشت.
حتی به پیشنهاد ندیمه مانجیرو،
دفتری نو با خود آورده بود تا
تجربیات کل این سفر شکفت انگیز
را کشف کند. اما که میدانست که
مانجیروی جوان چه هدفی از سفرش
به غرب پایتخت دارد؟
